

امجدیہ سن "فرحاری"

سکوت قرن

گزشتہ شعر

امجدیہ میں فرخاری

سکونت

گزشتہ شعر



مشخصات کتاب

- نام کتاب : سکوت قرن
- نام شاعر : احمد یاسین (فرخاری)
- مهتمم : عبدالصبور (اقبال)
- کمپوزر : میرویس (لطیف)
- ناشر : الحاج عبدالقیوم آمر نمایندگی ولایت کندز
(جمعیت اسلامی افغانستان)
- چاپ : اول
- تیراژ : 1000 نسخه
- سال چاپ : 1329 هـ . ش

استاد محمد صابر « یوسفی »

آغازی برای دفتر

وقتی اندیشه های تابناک از گرمای احساسات انسان توشه میگیرد و در قالب بکر واژه های سپید به جوانه مینشیند، تنیده های ظریف با بافتهای منطقی بیار میآورد که با صلاحیت میتواند شعرش نامید.

پایایی جاودانه شعر در بنیاد مستحکم (با خویش بودن) اساس مییابد (با خویش بودن) یعنی در ژرفای داشته های فرهنگی خویش فرورفتن و اصالت پرمایه هنری آن را به حفاظت کشیدن است، دریافت منطقی اصالت فرهنگی و ارزشمندی بارز آن مستلزم پژوهش عمیق و بنیادی و واقعبینانه و مسوولانه میباشد، نه دست یازیدن به آن وظیفه شاعر امروز و ادیب رسالتمند عصر ماست.

بوده اند عده یی که نو آوری و نو گرایی را با از خویش رفتن و از خویش بیگانه شدن اشتباه کرده اند. آنان با برداشتهای ناسالم و در یافتهای غلط از راه بدر رفته اند. آفریده های ذهنی آنان با روح نامانوس با فرهنگ و ارزشهای بنیادی ادبیات مان تبارز نموده است.

این نوع آفرینش باویژه گیهای فرهنگی مان نا آشناست و از همین لحاظ از ارزشمندی فراوان بر خوردار نیست ؛ زیرا آثاری پایاست و ماندگار که از سرزمین ادبیات مان قامت افراشته با شد و ریشه های ژرف در بنیاد های آن داشته باشد. خودشنا سیست که میتواند آثار ماندگار ایجاد نماید، تقلید های کورو کاپیهای نابجا نمیتواند آفریده های ارزشمند خلق نماید. این بدان معنی نیست که از پژوهش در ادبیات جهانی انکار نماییم و یا از پرمایگی آن چشم بپوشیم؛ بل منظور مان اینست که ما بر بنیاد آهین فرهنگ خویش میتوانیم آثاری پایا و همتا با آفریده های سایر ملل خلق نماییم.

پیوند ارگانیک آفریده های ما با گذشته های ادبی مان یاری میرساند، تا آثار خویش را در پهلوی آفریده های سایرین قرار بدهیم ؛ اما تنها گذشته های افتخار آمیز خواسته های اساسی زمان ما را برآورده نمیسازد. کاوشها لازم است تا خلاقیتهای جدید را در پی داشته باشد و در جهت آفرینش جدید مطابق با خواسته های مبرم زمان مان یاری رساند. سیر فکری معاصر بر بنیاد بینش عمیق علمی و پویایی و پژوهشگری استوار میباشد. روزنه های تفکر نو از دیدگاه واقعبینانه به اشیای ماحول خویش مینگرد و به گونه منطقی و پویا تراوش فکری بلند را ارمغان مینماید.

شعر حقیقی از دیدگاه سالم به جامعه مینگرد وبا نگرشی دقیق از آن تصویر میکشد. شاعر واقعین از درون به جامعه مینگرد،

پرابلمها را کشف مینماید و با دراکیت عالی راههای منطقی بیرون رفت از آنرا دریافت مینماید و در انعکاس ماهرانه آن درابعاد آفریده های خویش از هیچ گونه تلاش دریغ نمی ورزد.

به هر حال سخن در مورد « سکوت قرن » است و سروده های « فرخاری ». در آیینۀ اشعار « فرخاری » قامت پایای اصالت هنر را همیشه سبز مییابیم. پیوستگی هنرمندانه واژه ها، آهنگ و ترسیم ماهرانه احساسات، ظرافت دلپذیری به اشعار او میبخشد و جای پای بلندی را در راستای آفرینش ادبی برای او هموار مینماید. جلوه های برجستۀ ادبی از راستای تخیل این شاعر بر سکوی بلند عاطفه، نمای انسانی افکار او را به نمایش میگذارد.

گذار واقعبنانه شاعر در پیچ و تابهای دشوار اجتماعی، ظرافت شاعرانه او در انتخاب واژه های عاطفی برای انعکاس برداشتهای ذهنیش، از پشتوانۀ مستحکم او درین عرصه حکایت مینماید و جلوه های روشنی از شخصیت بلند هنری او به دست میدهد.

« سکوت قرن » گزینه یی از نابترین سروده های فرخاریست که از استعداد خارق العاده این شاعر گرانبایه به تراوش نشسته است واصل ادبیت به مفهوم واقعی آن ریشه های این سروده ها را سیراب مینماید. در سراپای همه سروده هایی که درین مجموعه گردهم آمده اند، نوع ادبی گرایی صادقانه به گونه کاملاً بارز به مشاهده میرسد. آنچه درین سروده ها بیشتر قابل دقت است، اختلاط

احساسات شاعرانه با ادبیت (وفق سروده ها با موازین و قوانین ادبی) میباشد.

« فرخاری » در انتخاب کلمات، واژه ها و برداشتهای ذهنی خویش آزاد است؛ اما دریافت آن با همدیگر خویشتن را مقید به نوعی ادبیت میداند و همین دقت شاعرانه است که اشعار او را از پختگی لازم برخوردار مینماید و در ردیف سروده های ناب معاصر قرارش میدهد، که این ویژه گی را درهمه سروده های او، چه در اشعار کلاسیک و چه در سروده های زیبایی که به شیوه آزاد ایجاد گردیده اند، به وضاحت میتوان مشاهده نمود.

با شاد که این سروده ها دماغ مصفای شیفته گان ادب و صاحبان اندیشه و ذوق و مردمان زجر دیده ما را با عطر جان پرور خویش صفای صادقانه بخشاد و ادبیت و ادب گرایی را استحکام مزید دهد؛ چه این سروده ها برگهای لطیفیست از شاخساران پربار ادبیات مان.

محمد صابر « یوسفی »

جدی 1369

درین دفتر

نام سروده	صفحه
1. بانک آشنائی	1
2. تصویر آرزو ها	3
3. هودج معنی	5
4. خمخانهٔ عشرت	7
5. آیت غرور	9
6. شعر تازه	11
7. رقص آتش	13
8. آشوب تخیل	15
9. نخل امید	17
10. توسن سرشت	18
11. کیستم من؟	20
12. اندرز	22
13. بادهٔ عرفان	24
14. سکوت قرن	26
15. پاییز	29
16. طفل یتیم	32
17. آرزو	26
18. گلدان	29
19. تحفهٔ عید	32
20. امید محال	39

بانگ آشنایی

سرود هستی طرب فزاید ز رنگ و بوی وصفای وحدت
بهار امکان شگوفه آرد ز فیض آب و هوای وحدت
عروج بنیان همگنانی ز سیل آفات دهر دور است
که سیل پر آفت تفاوت فنا نماید بنای وحدت
ضمیر گردون ز طرح دیگر نشانه گیرد اثر پذیرد
از آستینها اگر برآید ز صدق دست دعای وحدت
چو قد فرازد نهال آمال و ره گشاید به زهره آخر
ز اوج بیحاصلی نشیند به سجده غلتد به پای وحدت

شکوه دلق یگانگیها به چرخ دون جاودانه ماند
 که در بغل چاک ننگ خجلت نگیرد هرگز قبای وحدت
 صفیر برق عدم نلغزد به گوش جان اتحاد ما را
 که بال مرغ اجل ندارد توان سیرفضای وحدت
 غبار اوهام نامرادی به بام دلها کشیده بستر
 تنک نگاهی برین شبستان به پرده دارد فنای وحدت
 زسوده چشم تر حذر کن ز یمن مسند کمی گذر کن
 ز «ما» و «من» ها برو سفر کن به زیر بال همای وحدت
 هزار رمز عیان نهان خفته در کتاب تفرق ما
 به درسگاه زمانه ناید نهان عیانی سوای وحدت
 طلیعه بانگ آشنایی ز روزن سینه گر فرازد
 ز خلعت قدس استجابت کند به دوشش خدای وحدت
 به انتهای خط همین بزم این سخن بس خجسته باشد
 بریده بادا هر آن زبانی کزو نخیزد صدای وحدت
 5/ عقب / 1369

تصویر آرزو ها

در کارزار هستی ، رنجی چشیده باید
زین چارسوق حیرت، دردی خریده باید
دریای زندگانی، تالاب موج خیز است
زین ورطه تا به ساحل، قدری خمیده باید
تندیس ناله اینجا، ترسیم شرمساریست
صوت شکسته صخره، ما را شنیده باید
تصویر آرزوها ، تعمیر زندگانیست
بار تلاشها را ، هر دم کشیده باید

از یأس برنخیزد ، اقبال را هیابی
 در سوگ نا توانی ، اشکی چکیده باید
 ذوق نیازمندیست ، آیین و صلخواهی
 تا آستان مقصود ، بر سر دویده باید
 مدهوش سرگرانی ، در قید جهل تاکی
 زین آشیان غربت ، آخر پریده باید
 اندوه سایه گستر ، در دشت کامجویی
 هرچند خار راهست ، آنرا ندیده باید
 تقریر شکوه ننگست ، مردانه رهروان را
 یک قلب خون همت ، درتن تپیده باید
 آسودگی نزیید ، ما را که برق خویم
 برق از هوا نجنبد ، جو را دریده باید
 آهنگ بینشانی ، افسانهٔ جنون زاست
 از بی هدف روانها ، عمری رمیده باید
 مضمون گرمجوشی ، عنوان دفتر ماست
 گر مدعی نداند ، کنجی خزیده باید

هودج معنی

سوز عاشق می نخیزد از خروش بلهوس
نیست نسبت اوج عنقا را به پرواز مگس
پیش شیخ و محتسب نتوان سخن گفتن ز دیر
پيله ور خندد گرش بخشش کنی برگ عدس
فته آغازی ز دونان کسب خلقت میکند
شعله اول سرکشد از اجتماع خار و خس
ساز ما در تنگنای دهر حصر ماتم است
از چکاوک نغمه کی خیزد چو افتد در قفس

میکشد حفظ رموز عشق دل را سوی یار
لنگ پابوس زمین گردد چو بشکستش چگس
زخمه ناخن میشگافد در خطرگاه شتاب
لغزش اندیشه سهل آید در اقلیم هوس
غافلان تدبیر رویایی نسازد کارها
کاروان تاراج دزدان گشت و خوابیده عسس
دست دل گیرید و سوی هودج معنی کشید
هر زمان از عالم لاهوت آید این جرس
چون که دل آیینہ دار مجمر عرفان شود
خامۀ ما از صریر خویش میگیرد نفس
اتحاد انشای مضمون سعادت میکند
و اعتصم را شاهد این نکته پایان است و بس

خمخانه عشرت

تو ای خوابیده دوران ازین غفلتسرا برخیز
سواد رنگ و بو بفریفت پا شو زجا برخیز
نفس جولانگه عمر است ترک سود و سودا کن
ز فریاد هوس بگذر به سوی آشنا برخیز
ز غرقاب نگونسازی سر و گردن فراز آور
تهورکن ، تلاطم کن به طرف کبریا برخیز
خمار آلوده و همی تو در خمخانه عشرت
ز مینای صفا نوش و زمحراب دعا برخیز

ستیغین صخره های فتح را معراج میباید
 چوبلبل نوحه خوانی کی سزدهمچون هما برخیز
 جنون یأس میجوشد میان سینه ها اکنون
 طلسم این خموشیها شکن با مدعا برخیز
 ز حرف ما و من جز نقش فرقت برنمی آید
 خروش هرزگی بگذار با توحید « لا » برخیز
 میان پیکر هر ذره موج عبرتی خفته
 برافکن پرده ظلمت پی این ماجرا برخیز
 درین پهنای اخگرها که خون سرمایه شد آن را
 لهیب شعله ها خندد که هان ای بیوفا برخیز
 بود فرجام ره این کاروان را چشمه خورشید
 به سوی کاروان بشتاب با بانگ رسا برخیز
 فراق نشئه هستی دو عالم در بغل دارد
 زمینگیر طمع پا شو عنانگیر غزا برخیز
 سخن آخر که در بنیان مرصوص ابرمردان
 نه چون محراب در خمیازه شو مأذن نما برخیز

آیت غرور

ای آیت غرور ترا این شتاب چیست
نازت بنازم این همه قهر و عتاب چیست
گر خون عاشقان تو به ساغر نکرده یی
این جمله رند و زاهد و مست و خراب چیست
گر قصد صید دل به دلت نیست ماه من
مژگان واژگون تو همچون قلاب چیست

آگه شدم که دوش به میخانه رفته یی
صهبای غم منم ز تو شوق شراب چیست
گر آرزوی سوختن ما نکرده یی
در دفتر نگاه تو برق شهاب چیست
گر همچو نخل بیثمیری قد علم کنیم
پس ارمغان خوشهٔ بذر شباب چیست
گفتی تو یکزمان که بیایم ولی بگو
بر دشت دیدگان تو نقش سراب چیست
باور ترا که نیست به سیل سرشک من
بنگر به رود دیده که لعل مذاب چیست
اکنون به ساحل غمت آواره میشوم
باشد تو پی بری که خطا و صواب چیست

شعر تازه

باز می‌خواهم که شعر تازه‌ی
بهر عشق آتشینت سرکنم
مسجد عشق ترا ملا شوم
جلوه بر محراب و بر منبر کنم
از شرار بوسه‌های تند خویش
چون مداریها ترا منتر کنم
برده‌ی دل را تو ای جنرال حسن
رسم تعظیم تو سرتاسر کنم
از برای جلب و احضار دلت
خویش را در غند عشق عسکر کنم
در میان جوف تاریک دلت
عشق خود را برق جنریت‌تر کنم

گر جفا جویی کنی ای ماه من
 شکوه ها برمسلم و کافر کنم
 برسر نامت چلیپاها کشم
 خارج از دیوان و از دفتر کنم
 گر کنی چشمم تو واترپمپ اشک
 نامه خوشبختیت را ترکم
 تا فرود آرم غرورت زاسمان
 آه دل مرمی استینگر کنم
 بهر اخذ جرم رفتار خلاف
 خود ترافیک و ترا موتر کنم
 گر کنار جاده دل ایستی
 موتر بخت ترا پنچر کنم
 بندر دل را کنم من منفجر
 تا ترا کشتی بی لنگر کنم
 جنگل عشق ترا آتش زنم
 آرزوهای تو خاکستر کنم
 بازهم آواره گر گشتی زمن
 بعد ازان فکر بتی دیگر کنم

رقص آتش

رود هستی هر کجا در پیچ و تاب دیگریست
هر زمان در زندگانی انقلاب دیگریست
کاروان عمر هر دم می‌رود سوی فنا
لحظه‌ها چون موجها هریک حباب دیگریست
رقص آتش در حریم عشق برپا میشود
نبض گمراه هوس در اضطراب دیگریست
موج دریای خیالم نیست نیرنگ سکوت
ساحل اندیشه او را حجاب دیگریست

نوبهار آرزو در دام آشوب خزان
 سخت پیچید و کنون اندر شتاب دیگر است
 کلبه گردون به من هرچند تاریک است لیک
 نور دل از فیض عشق آفتاب دیگر است
 ناله در ساز محبت کرد ایجاد جنون
 ناز او نازم که هر نازش کتاب دیگر است
 بزم آغوش حیاتم هست تاریک ای دریغ
 ماه من هر دم نهان زیر سحاب دیگر است
 اوج غوغایم به شهر آوازه مستی نمود
 اشک ماخون گشت و او پا در رکاب دیگر است
 قبله آمال شد آواره در دشت جنون
 این تبسم بهر اندوهش نقاب دیگر است

آشوب تخیل

باز غوغا و تلاطم نغمه دیگر گرفت
شمع آتشیخانه دل شعله دیگر گرفت
مرغ شبگرد تفکر زاشیان مبهمش
با چگور نغز دل آهنگی از دلبر گرفت
تا تجلی کرد محراب دو ابروی تو دوش
شیخ تسبیحی خرید و گوشه منبر گرفت
پرده ناموس دل از کلفت اسباب رست
تا ترا از جمله اسباب جهان بهتر گرفت

مزرع امکان ندارد جز سواد رنگ و بو
ای خوشا آن کو که مینای می از کوثر گرفت
آرزو گم گشت در گرداب سیلاب سرشک
تا که بازی طفل دل با شعله و اخگر گرفت
گرچه آشوب تخیل درد نوشم کرد و مست
عاقبت تمکین خجلت راجه خوش دربر گرفت
وقت وصل یار یارای سخن گفتن نبود
چون پدید آمد هوس دل ناله را از سر گرفت
دل نشد آواره هرگز از رموز کار عشق
اضطراب و یأس کی دامان پیغمبر گرفت

12/ جوزا/ 1365

نخل امید

ششجهت نقش ترا میبینم
فطرتم را نگه تو استاد
کاروان خرد و اندیشه
داده ام در ره عشقت برباد
ریشه های کهن نخل امید
میکشند از ستم تو فریاد
یا برانم زخویش یا که بخوان
ورنه اندیشه کی شود آزاد
هر زمان آرزوست آواره
درخم کوچه های عشق آباد

توسن سرشت

من از فراق نگهت صهبای دست یار
 روی سفر به جانب عقبی نهاده ام
 از قلقل صراحی و مینا بریده ام
 بر دل نشان اشک زلیخا نهاده ام
 من از شرار شعله خاموش اضطراب
 زیر و بم خروش به بالا نهاده ام
 از نوبهار و غنچه و گل چونکه نیست سود
 سرمایه را به بنیۀ غمها نهاده ام
 من در میان نوحه سرایان این چمن
 بردل هوای همت عنقا نهاده ام

من بر فراز درهٔ موهوم آرزو
 در پای دل صد آبله برجا نهاده ام
 در پیچ و تاب وادی گلرنگ التماس
 تسخیر دل به ناوک لیلا نهاده ام
 چون آرزوی راهگشایان انتظار
 مشاطهٔ امید به سودا نهاده ام
 از توسن سرشت چو نبود رهٔ فرار
 زینرو به دیر و صومعه هم پا نهاده ام
 اندر دل سیاه شب و دامن سحر
 آهنگ سوی عالم بالا نهاده ام
 چون اختران رود دل انگیز کهکشان
 سر درمیان سینهٔ دریا نهاده ام
 دلگرمی جنون نشد آواره از کنار
 ناچار سر به دامن صحرا نهاده ام

کیستم من ؟

کیستم من بلبلی از روی گل بیگانه یی
یک گل بی باغبان و قمری بی لانه یی
سبزه خشکم که دامنگاه چرخم کرده زار
چون حباب افتاده ام اکنون به دریا خانه یی
غرش فریاد ناقوسم به ظلمتگاه شب
کز غریوم میکشم خلقی به حسرتخانه یی
رندم و مستور در تحت توهم ، هم خیال
جای رندان نیست جز در گوشه میخانه یی

همچو دیوانه به من جز بستر آشوب نیست
 قمری آسا میکنم کوکو به هر ویرانه یی
 بر جبال خاطر من جز صخره غم هیچ نیست
 مست هستم از شراب عشق بی پیمانه یی
 خامه فانوس نقاشم میان میکده
 آتش شمع من که سوزم بر در بتخانه یی
 شام غربت بار سنگینی بشد برکتف دل
 صبح امیدم نشد مفتوح از زولانه یی
 در حصار چشمه سار چشم بینای دلم
 نقش معکوسیست از ابر غم دردانه یی
 گشته ام مغروق در گرداب تار اضطراب
 تا شدم مأیوس از کج دیدن جانانه یی
 تا به کی در تند باد دشت رنگین خیال
 چون کبوتر پر زخم در حسرت کاشانه یی
 تا به کی گریان شدن بر مرقد امیدها
 مرد را شایسته نبود عادت طفلانه یی
 میشوم آواره ز آشوب تخیل این زمان
 تا ز چشم مست او نوشم دوسه پیمانه یی

اندرز

ای دل بکن تو سیر به بستان زندگی
تعمیرکن زعشق دبستان زندگی
طیر همای عشق به پرواز درفگن
تا باز بگسلی ز شبستان زندگی
سر ده تو نوحه های دل انگیز خاطرات
در هرفراز و پستی و جولان زندگی
کوکو بزن چو فاخته بر شاخسار عشق
برهان مرا ز ظلمت زندان زندگی

سیراب کن به اشک محبت غدیر مهر
اندک فروچکان تو به گلدان زندگی
بر صخره های همت و غیرت عروج کن
گامی فرابنه به بیابان زندگی
کن بادبان کشتی خاطر فراز ، تا
برهائی از تلاطم توفان زندگی
از چشمه سار وادی نخوت منوش جام
تا وارهی ز شدت حرمان زندگی
از کهکشان عشق بیاران صفای نور
بر نرگس فسرده رضوان زندگی
از سبقت حباب اسیر فسون مشو
کاخر رسد به تلخی پایان زندگی
بر خانقاه ناز تبسم فروش و بس
مرهون مشو به چهره خندان زندگی
مخمور باده باش زمیخانه امید
در آستان خنجر عریان زندگی
آنگه به گوشه یی بنشین و نگاه کن
کاخر چه میشود سروسامان زندگی

بادۀ عرفان

عجب شیبست چه خوش ماهتاب میبینم
به سوی کوه به صد اضطراب میبینم
به آسمان نگرم ابرهای پاک و نفیس
بدین زمین همگان را شباب میبینم
به شاخسار درختان سرکشیده باغ
نوای بلبل و شور عقاب میبینم
ستارۀ سحری کاش بخت بنده بدی
که بخت خویش به چشمم سراب میبینم

ز هجر و دوری جانان بسی ستم دیدم
 که تا کنون ز فسونش عذاب میبینم
 مگر تو ای دل غافل مرو به جادۀ عشق
 که ناتوانی تو من به خواب میبینم
 غیور باش و صبور و دلیر و باهمت
 و گرنه کار تو همچون شراب میبینم
 بنوش بادۀ عرفان و ترک سوداکن
 که فتح و نصرت تو با شتاب میبینم

سکوت قرن

ای تهمتن دلیر!
ای رشته دار نور!
ای تکسوار خفته در آغوش وهمها!
برخیز زین مفاک
تا بارگاه سرخ عروس وطن شتاب
تا حجله های خون
تا کوی رهروان دیار سپیده ها

آنجا که آتش است
 در امتداد جنگل خاموش و پرغرور
 آنجا که دود مرگ
 گسترده سایه بر رخ نیلین فضای شهر
 آنجا که رنگ سرخ شقایقها
 تا انتهای خط افق پوید
 آنجا که نعش برزگر پیر مانده است
 بیروح و پرسکوت
 در لای بوته های تهی از بار
 آنجا که دست خسته و لرزان یک یتیم
 با چشم اشکبار
 در جستجوی مادر آغشته اش به خون
 کاود درون پیکر تاریک سرنوشت
 آنجا که چشم پیره زنی خیره مانده است
 با قطره های اشک
 بر صفحه شکسته تصویر شوهرش
 * * *

هان ، ای غرور موج !

هان ، ای طلوع طلعت فجر امیدها !
برخیز زین مغاک
شو گامزن به سوی دیاران سرنوشت
بشکن سکوت قرن
با نعره گسستن زولانه های زور
تا در طنین زمزمه ها باز پرکشد
مرغان پرشکسته به اوج نیازها
تا کهکشان نور
تا وادی که نیست دران
دام و دانه یی

پاییز

سایه های گنه آلود و سیاه
دست در دست سکوت
پرده بر پیکر شهر افگندند
پرده یی شوم و سیاه
بازهم بر سر این شاخچه های بیروح
بومها می آیند
و به آهنگ بد و جانفرسا
همگان میگویند:

باز پاییز رسید
 فصل دمسردی و خاموشیها
 فصل بیحاصل و نومیدیها
 هدیه اش جامه زردی به تن سرد زمین
 زرد برگان درختان تک تک
 در نخستین دم مرگ
 میتکانند به هنگام فراق
 لرز و لرزان به سوی شاخچه ها دست وداع
 شهر بیمار شود
 سردی یأس به بنیاد تنش چیره شود
 روح افسردگی از زندگی نافرجام
 رگ رگ کالبدش را کاود
 نتپد در تن این شهر دگر دل باشوق
 وان پرستو ها نیز
 که ز زردی بدشان می آید
 واژه غربت و تنهایی را
 در رگ زمزمه های میندند
 پس ازان ...

نا امیدانه به شهر دگری میکوچند

چون همه میدانند

زرد معنای جدایی دارد

* * *

من درین کشمکش ناهموار

سرد و وامانده و حیران شده ام

و نمیدانم هیچ ...

به کجا بشتابیم ؟

به کدامین طرف آواره شوم

چون کنم عزم سفر با دل آکنده زیأس ؟

که به دل ذوق تمنایی نیست

به کجا بشتابیم ؟

به کدامین طرف آواره شوم

طفل یتیم

در خلوت سکوت
آن‌گه که باد شانه به گیسوی شب کشید
مهربانها به بستر مردابها شکست
آنسو . . .
میان جنگل خاموش و خوفناک
جمعی کلاغ پیر
با بالهای ریخته ، منقارهای سرد
بنشسته برفراز درختان جنگلی
برشاخه های خشک و پر از غوله های برف
* * *

در زوزه های وحشی باد ستیزه جو
ناگاه درب چوبی آن کلبه باز شد
با صوت ناله یی

طفل یتیم برهنه پایی برون جهید
باجامه های پاره تر از قلب ریش من
از برکه های آبی چشمش زلال اشک
لغزیده بود نرم به دامان گونه ها
تصویر یأس بود
تصویر درد و رنج
تصویری از حکایت احساسهای ما
آهسته سوی گور پدر گشت رهنورد
تا اشک غصه ها بچکاند به روی قبر
بر روی گور سرد
آنجا رسید زود
در شهر خامشان
برداشت بانگ کای پدر مهربان من
این وقت خواب نیست
تا کی میان سینهء این خاکهای سرد
آرام خفته یی ؟
برخیز !
درخانه نیست نان
آن مادر مریض من افتاده روی خاک
یخ بسته است اشک به دامان چشم او
امشب هزار مرتبه او را صدا زدم
گویی زمن فسرده ، جوابم نمیدهد

یا مرده است او ؟ !

آن طفلکان کوچهء ما شاد و شادمان
همدوش با پدر سوی مکتب شوند و ما

درفکر آب و نان

برخیز !

احساس مرده است

انسان نمانده است

جز دست سرد سلی انسان نمونه ها

دست نوازشی به سر گونه هام نیست

برخیز و سرد پیکر لرزندهء مرا

بهر خدا تو تنگ در آغوش مهر گیر

دستان کوچکم

از سردی و گرسنگی از کار رفته اند

برخیز

بر ... خیز ...

* * *

فردا که آفتاب

زد خیمهء سپیده به دامان صخره ها

وانگه که نور بوسه زروی افق گرفت

وز شرم گونه های افق گشت سرخرنگ

آن پیره زاغها

هریک به روی لوحهء قبری نشستند بود

آرام میگریست

احساس شان زدیده آن صحنه غمین

بیدار گشته بود

* * *

ناگاه صوت ناله آن درب کلبه باز

تا نیمه راه گنبد نیلینه سرکشید

وان در گشوده شد

بردوش چند مرد غریب و خمیده قد

تابوت چوبی یی به برون ره کشیده بود

در سینه شکسته تابوت آرزو

نعش جوان مادر آن طفل خفته بود

آن مردم غریب

تابوت را به مقبره ها راهبر شدند

تا آرزوی سوخته را زیر سقف گور

پنهان ز چشم کور دل آدمان کنند

چون ره تمام شد به سر گورهای سرد

تابوت را نهشته بدیدند ناگهان

آن طفل نیز بر سر آن گور مرده بود!

آرزو

کاش در بستر تاریکی شب
در دل ظلمت موهوم سپهر
نور مرموز زمهتاب بهاران بودم
تا توانایی آن میداشتم
کز پس شاخچه های انبوه
نرم و آهسته گذر میکردم
و شبانگاه به سربستر تو
میخزیدم آرام

و سراپای دل انگیز ترا
 هردو لبهای هوسریز ترا
 در دل بوسه خود محو و فنا میکردم
 * * *

کاش شب‌نم بودم
 تا سحر رقص کنان
 از نهانخانه این چرخ کبود
 فارغ از همه‌مه بود و نبود
 یک جهان عشق و صفا در آغوش
 به گل روی تو می‌لغزیدم
 و چو زنبور عسل
 که به هر برگ گلی بوسه زند
 گل روی تو و لبهای تو و چشم ترا
 سخت می‌بوسیدم
 * * *

کاش باران بودم
 تا به هنگام تماشای تو در باغچه‌ها
 « به سراپای تو لب می‌سودم »

پیکر و جامه و گیسوی ترا
 خیس میگرداندم
 و اگر قصد گریزت میبود
 میدویدم ز پیت در دل باغ
 میزدم چنگ به پیراهن تو
 بر سر سبزه و گل در لب جو
 میفشردم تن تو تنگ در آغوش گناه
 * * *

حال نی نورم و نی شبنم و نی بارانی
 که به سرمنزل مقصود رسم
 اما من ...
 بازهم خورسندم
 زانکه افکار و خیالات دلاویز ترا
 دارم هر لحظه در آغوش امید

گلدان

به یاد آور زمانی را
که خورشید جهان را کشته بودند
و دامان شفق از خون خورشید
چو رنگ لاله ها در بستر دشت
بسی رنگین و خونین بود
و من همدوش با آن لحظه ها گلبرگ عشقم را
به گلدان دل تنگ تو بنشاندم
و از اشک محبت سالها این بوته را

سیراب گرداندم
 گیاه هرزه کین را
 به سر انگشت مهر خود
 ز گلدان دلت چیدم
 ولی افسوس ! صد افسوس !
 حریم تنگ گلدان دلت نگذاشت تا گلبرگ عشقم ریشه پردازد
 هویدا گردد از هرساقه اش صدها گل امید
 دریغا ! حسرتا ! پژمرد و آنگه برگهایش را
 ز دمسردی پاییزی یکایک ریخت
 گل امیدهایم بر فراز ساقه ها خشکید و پرپر شد
 * * *

. . . سپس گلبرگ عشقم را
 ز گلدان دل تنگت بدر کردم
 به گلدان فراخ سینۀ دیگر نشاندم
 آب دادم ، پرورش کردم
 که اینک آن گل پژمرده دیروز
 میان سینۀ گلدان دیگر
 پر طراوت شد

درینجا باثمر شد، برگها آورد و بار آورد
ولی افسوس برگلدان قلب تو
که هرگز کس دران دیگر
گل عشقی نرویانند
و اشک مهر خود برآن نریزند
که گلدان دل تنگت
سزاوارست رویانیدن گلهای خودرو را
بلی، افسوس !
صد افسوس !

تحفه عید

تو ای رویای فرداها و خورشید تمناها !
 تو ای عطر دل انگیز شقایقهای صحرایی !
 و ای آهنگ روح افزای دریاها !
 نمیدانم . . .
 نمیدانم چرا دیشب
 یک و یکباره با من مهربان گشتی ؟
 و چون مهتاب فروردین
 صفای چهره ات را نوربخش شام من کردی
 چو شاخ نسترن پرگل
 چو اوج کهکشان زیبا

شدی تو کاروانسالار بزم مهر و درب کلبه ام را
 نیک بگشودی
 سکوتم را به یک لبخند بشکستی
 و چشمانت — که راز هردو عالم در نهان دارد —
 بسی مبہوت و درمانده به من گفتند: کای غافل!
 چرا بنشسته یی! برخیز اینک آن نگار آمد
 ترا تاب و شکیب و قوت و صبر و قرار آمد
 ولی من تا زجا جستم
 خرامیدی در آغوشم
 مگر آندم مرا باور نمی آمد
 طلوع آفتاب آرزو و ماهتاب حسن یکجا در سکوت شب
 * * *

سپس از ساغر لبها و صہبای دو چشمانت
 و از آن پیکر مہپارہ زیبای لرزانت
 مرا سرمست گرداندی
 کہ این سرمستیم تا عالم لاهوت رہ پوید
 گہی گفتیم و خندیدیم و گہ از شوق رقصیدیم
 و گہ از بیوفاییها زمن پوزش طلب کردی

گهی هم از گل و بلبل گهی از ساغر پرمل
 سخنها در میان آمد
 سپس با ناز پرسیدی
 چه باشد بهترین یک هدیهٔ معشوقه عاشق را ؟
 نگاه ما به هم آمیخت
 وانگه اینچنین گفتم
 که ، « یک بوسه » . . .
 * * *

ولی ای کاش یزدان نافریدی بلبل و گل را
 که این موجود غوغاگر
 به یک چهچه مرا از خواب خوش بیدار گردانید
 چو از جا جستم و دیدم
 نه یی تو در کنار من
 سراسر آسمان دل ز ابر غم مکدر شد
 * * *

عزیزم ! حال روز عید قربان است
 بیا و تحفهٔ عید مرا
 از آنچه شب پرسیده بودی، لطف و اعطا کن

امید محال

نیمه شب پیکر عریان ترا
از پس پردهٔ زیبای حریر
چه فریبا دیدم !
آسمان بود قشنگ
ابرها چون غم من
در دل مزرعهٔ سبز سپهر
به تکاپو بودند
شهر خوابیده در آغوش سکوت
کوچه ها خالی از آشوب و خروش
ناگهان پنجره را بگشودی

بیخبر از عطش دیده من
 لیک چون پنجره را بگشودی
 غرق در رود دو چشمم گشتی
 و شدی سخت خموش
 ماه در باغچه سبز فلک
 زین سکوت من و تو
 کرد لبخند آغاز
 ابرها رقصیدند
 و کواکب به هم آمیخته گفتند بین
 جلوه عالم دریایی را
 و تو آهسته تبسم کردی
 من ز اندیشه و رویای دل انگیز هوس
 پرگشودم به تمنای وصال
 جانب شهر خیال

* * *

کاش میدانستم
 که تو امید محال
 میگشایی به هوای دگری پنجره را
 15 / ثور / 1367

